

عمران صلاحی

شاعر و طنزپرداز

عمران صلاحی (تهران - ۱۳۲۵)، شاعر و طنزنویس برجسته، روز ۱۲ مهر به علت ایست قلبی در بیمارستان توس درگذشت. صلاحی که اولین شعرش را سال ۱۳۴۰ در مجله اطلاعات کودکان به چاپ رساند، از آن پس با مطبوعات ادبی و طنز همکاری مستمر - اما بی سر و صدا - داشت. همکاری او با مطبوعات در حوزه شعر و نیز طنز بود. زنده یاد صلاحی عضو تحریریه مهم ترین مجله طنز پیش از انقلاب اسلامی (توفیق) و نیز نخستین و مهم ترین مجله طنز پس از انقلاب اسلامی (گل/آقا) بود. صفحات طنز عمران صلاحی در مجلات ادبی سال های اخیر هم خواندنی و به یادماندنی است. اشعار بسیاری از او در مطبوعات ادبی چاپ شده است. تاکنون دهها عنوان کتاب شامل مجموعه شعر فارسی و ترکی، مجموعه قطعات و داستان های طنز، رمان طنز، تحقیق ادبی، ترجمه شعر (از ترکی) و... از ایشان منتشر شده و ویرایش چندین عنوان اثر را نیز برای ناشران گونه گون بر عهده داشته است. چند مجموعه شعر و نیز کتابی درباره منظومه های نو از صلاحی آماده نشر بود (بنا به اظهار خودشان به سردبیر کتاب ماه ادبیات و فلسفه). عمران صلاحی از پی گیرندگان موفق شعر نیمایی بود. نشانه های طنز لطیفش را در شعرهای نو، غزلها، ترانه ها و رباعی هایش هم می توان دید. صلاحی برای کسانی که او را از نزدیک می شناختند، شاعر و نویسنده ای شوخ طبع، آرام، محبوب و نازنین بود، و برای کسانی که دورادور می شناختندش به تعبیر خودش «اژدهای هفت سر»! باری... «ایمران» رفت و با رفتنش «خیلی از حرفها ناگفته ماند.»

با گرامیداشت یاد او، «زندگینامه خودنوشت» اش را از روی مجله گوهران (شماره سوم) که برخلاف ما و دیگران، پیش از مرگ او را گرامی داشت - باز می خوانیم.

در پایان، کتابشناسی آثار او - که با استناد به اطلاعات بخش اطلاع رسانی خانه کتاب و نیز منابع دیگر تنظیم شده و شاید کامل نباشد - آمده است. ا.ص.



سوء پیشینه - خود زندگینامه نوشت

اینجانب چند تا سرگذشت دارم. یکی سرگذشت زندگی خصوصی من است که چندان جالب و پرمایه نیست. البته می‌توانم آن را هیجان‌انگیز کنم. مثلاً از مبارزاتی حرف بزنم که نکرده‌ام و از کسانی شاهد بیاورم که در قید حیات نیستند و از عشق‌هایی بگویم که هیچ موردی ندارد. اما چه کاری است. پس بدانید و آگاه باشید که در ایران کمتر کسی حرف راست می‌زند. قابل توجه کسانی که می‌خواهند تاریخ شفاهی این مرز و بوم را بنویسند. اما بعضی چیزها هست که

کمتر می‌توان آنها را پنهان کرد. مثل مشخصات شناسنامه‌ای. البته بعضی از بانوان محترمه در استتار تاریخ تولد مهارتی خاص دارند. بهتر است وارد معقولات نشویم.

نامم عمران است و فامیلم صلاحی. نام کوچکم را عمویم مراد انتخاب کرده است. از قرآن و سوره آل عمران. ترک‌ها به من می‌گویند عیمران و فارس‌ها گاهی با کسره و اکثراً با ضمه صدایم می‌کنند. ناشران و مترجمان گاهی گیج می‌مانند که نامم را به لاتین با E بنویسند یا با O. هر کس هر طوری دوست دارد بنویسد و بخواند.



در دبستان صنیع‌الدوله قم، دبستان قلمستان تهران، دبستان شهریار تبریز، دبیرستان امیرخیزی تبریز و دبیرستان وحید تهران تحصیل کرده‌ام. به دلیل استعداد فراوان، سه سال در دبیرستان رفوزه شده‌ام و آخرش هم نابلتونی قبول شده‌ام.

فوق دیپلم مترجمی زبان انگلیسی دانشکده ادبیات تهران را دارم. همان قدر انگلیسی می‌دانم که یک فرد انگلیسی فارسی را. با این مدرک نیم‌بند فقط توانستم در سازمان رادیو تلویزیون به عنوان کارمند اداری استخدام شوم. بعدها ویرم گرفت و ویراستار شدم. در سال ۷۵ در حالی که مسؤول کتابخانه فروش بودم به افتخار بازنشستگی نائل آمدم. چون با این افتخار چرخ زندگی نمی‌چرخد، در یکی دو جای دیگر مشغول کار هستم.

خدمت سربازی را در تهران، تبریز، کرمانشاه و بیشتر در مراغه گذرانده‌ام. با درجهٔ گروهیان سومی. آن زمان دیپلمه‌ها گروهیان می‌شدند و لیسانسیه‌ها افسر. با من نمی‌دانستند چه کنند، چون هیچ کدام از اینها نبودم. اینجا دیگر خیرالامور اوسطها به درد نمی‌خورد. شدم گروهیان و دو سال تحصیلات عالی‌ام مالیده شد رفت پی کارش. مثل خیلی از چیزهای دیگر. بگذریم.

و اما زندگی ادبی و هنری من. قدیم‌ترین شعر و نوشته‌ای که از خودم پیدا کرده‌ام، تاریخ پنج‌شنبه ۱۳۳۷/۱۱/۳۰ را دارد. برخلاف تصور خواننده، خیلی غم‌انگیز است. بخشی از آن را بخوانیم:

«از تهران حرکت کردیم و پس از یک روز به تبریز رسیدیم... در خیابان چهارم اردیبهشت، در بند کیوان، یک اتاق کوچک کرایه کردیم به بیست و شش تومان. هفت نفر بودیم. بعد از چهار روز خواهر کوچکم پروین به یک مرض سخت دچار شد... در روز چهارشنبه ۱۳۳۷/۱۱/۲۹ پروین در بستر مرگ بود. صبح روز پنج‌شنبه به سختی نفس می‌کشید. بعد از ظهر همان روز بعد از آن که ناهار را خوردیم، من در بیرون توپ بازی می‌کردم. ناگهان پسر همسایه‌مان به من خبر داد که مادرت چنان گریه می‌کند که نمی‌تواند روی پاهای خودش بایستد. با عجله دویدم تا به خانه رسیدم. دیگر کار از کار گذشته بود. نفس پروین بند آمده بود و چشم‌هایش باز بود...»

دیگر بقیه‌اش را نمی‌آورم. به قول ایرج میرزا:

ببند ایرج ازین گفتار غم دم

که غمگین می‌کنی خواننده را هم

بعد از این نوشتهٔ سوزناک چند بیت هم شعر گفته بودم که بیت

اولش این بود:

کجا رفتی ای پروین

می‌خندیدی چه شیرین

خیلی بچه‌گانه است. من آن وقت دوازده سالم بود. همان موقع در دبستان نوبنیاد شهریار در محلهٔ شاه‌آباد (شاول) درس می‌خواندم که به اسم استاد شهریار نامگذاری شده بود. اشعار شهریار را با پنبه

احمد شاملو می‌گفت نامش عمران است، اما از اول باعث خرابی بوده است.

دهم اسفند ۱۳۲۵ در تهران متولد شده‌ام. چهارراه گمرک امیریه. البته نه وسط چهارراه. اگرچه گفته‌اند خیر الامور اوسطها. مادرم متولد باکو است. در باکو نامش «رزا» بوده، به ایران که آمده، شده «فیروزه». فامیلش هم «قنبرزاده» بوده، به ایران که آمده، شده «پناهنده». شناسنامه‌اش هم صادره از سمنان است.

پدرم محب‌الله فرزند قهرمان متولد شام اسبی اردبیل است که حالا نمی‌توان گفت یکی از دهات اردبیل. چون رفته چسبیده به اردبیل. یا بر عکس اردبیل آمده چسبیده به شام اسبی. پدرم کارمند راه‌آهن بود. سال ۱۳۴۰ زمانی که در تبریز بودیم، در یک شب سرد زمستانی بی‌آن که ما را خبر کند، ناگهان به دیار باقی شتافت. می‌رفت قطار و مرد می‌ماند / این بار قطار ماند و او رفت.

یک برادر دارم به نام پرویز، سه خواهر دارم به نام‌های طاهره، ناهید و ملیحه. یک زن به نام هایده و دو فرزند به نام‌های یاشار و بهاره. و یک عالمه شعر و نوشته. نام فرزندان طبعم را می‌توانید در جاهای دیگر ببخوانید.

روی قالبچه‌هایی نوشته بودند و به دیوار زده بودند. توی ویتترین هم حیدربابای شهریار را گذاشته بودند. همه اینها جالب بود و تأثیر گذار. اسم کوچه هم کوچه شهریار بود. که من فکر می‌کردم استاد خودش هم در آن کوچه منزل دارد و این طور نبود.

در دبیرستان امیرخیزی واقع در محله چرنسداپ دبیر ادبیاتی داشتیم به نام سیدعبدالعظیم فیاض. مردی بود فاضل و دانشمند، شاعر و نویسنده، خطاط و نقاش، چاق و با کلاه لبه‌دار. یک روز از همه دانش‌آموزان خواست شعری در بند و اندرز بنویسند و هفته دیگر برای او بیاورند. من هم شعری نوشتم و آوردم. فیاض وقتی آن را خواند، پرسید این را خودت سروده‌ای یا از جایی برداشته‌ای. گفتم خودم گفتم. دست مرا گرفت و برد به دفتر دبیرستان. رئیس و ناظم و همه دبیران گوش تا گوش نشسته بودند. مرا به آنها معرفی کرد و شعرم را برایشان خواند. من از خجالت داشتم آب می‌شدم. روز بعد سر صف مرا بردند پشت میکروفون تا شعرم را برای همه مدرسه بخوانم. شعرم را خواندم. در همه مدرسه معروف شده بودم. من در کلاس هفتمم بودم، اما کلاس دوازدهمی‌ها می‌آمدند و از من شعر می‌خواستند. یاد آن استاد گرامی باد که شاید اگر تشویق‌های او نبود، من توی این خط نمی‌افتادم.

اولین شعرم پائیزی سال ۱۳۴۰ در مجله اطلاعات کودکان چاپ شد، به نام «باد پائیزی» که یک مثنوی بود و این طور شروع می‌شد:

باد پائیزی بریزد برگ گل

بلبلان آزرده‌اند از مرگ گل.

هنوز آن مجله را دارم. در صفحه جدول و سرگرمی همان مجله مسابقه‌ای گذاشته بودند و سؤالاتی طرح کرده بودند که هر کس به آنها پاسخ درست می‌داد جایزه می‌گرفت. یکی از سؤالات این بود: «فرستنده باد پائیزی کیست؟» که منظور فرستنده شعر باد پائیزی بود. من این باد را از تبریز فرستاده بودم! در آخر شعر آورده بودم: ای خدا راضی مشو این باد بد / برگ گل‌های مرا پرپر کند، که همین طور هم شد یا نشد! آخر پائیز، پدرم به سفری همیشگی رفت. من آن وقت پانزده سالم بود.

بعد از مرگ پدر، به تهران آمدم و ساکن جوادیه شدیم. با دوچرخه قراضه‌ای از جوادیه به دبیرستان وحید در خیابان شوش می‌رفتم. روزی دوچرخه‌ام پنجر شد. سر راهم در جوادیه دوچرخه‌سازی بود. برای پنجرگیری به آنجا رفتم. دیدم در و دیوار پر از شعر است. از دوچرخه‌ساز پرسیدم شعرها مال کیست؟ گفت مال خودم. دوچرخه-ساز، شاعر بود و اسمش رحمان ندایی. با هم دوست شدیم و رفت و آمد پیدا کردیم. به خانه هم می‌رفتم و شعر می‌خواندیم. هم از خودمان و هم از دیگران. او به انجمن ادبی صائب می‌رفت. از طریق او خلیل سامانی (موج) دعوت‌نامه‌ای برای من فرستاد. او دبیر انجمن

بود و استاد عباس فرات رئیس انجمن. جلسات انجمن هفته‌ای یک بار تشکیل می‌شد. در ایستگاه اناری نواب کوچه ماه. اولین بار که به انجمن رفتم در بسته بود و هنوز هیچ کس نیامده بود. دیدم از سر کوچه پیرمردی با کلاه لبه‌دار و بارانسی و کیفی چرمی دارد می‌آید. پیرمرد آمد و دم در ایستاد و از من پرسید «با کی کار داشتی؟» گفتم: «با آقای موج.»

خودش را معرفی کرد و گفت: «من فرات هستم. فرات بی‌موج نمی‌شود. الان موجش هم می‌رسد.» دو دقیقه بعد «موج» هم آمد. سامانی برای این که نشانی را فراموش نکنیم، آن را در دو بحر می‌خواند: «کوچه ماه، پلاک سسی و سه» و «کوچه ماه، کاشی سی و سه». که هنوز به یاد من مانده است. این هم از تأثیرات وزن است.

یک روز استاد فرات از من پرسید: «کجا داری می‌روی؟»

گفتم: «همین جا هستم و جایی نمی‌روم.»

اشاره کرد به قد بلند من و گفت: «چرا، داری می‌روی به آسمان!»

از همان انجمن صائب پیمان به انجمن‌های دیگر باز شد، هر شب انجمنی برپا بود. شب‌به‌شب انجمن ایران و پاکستان، یکشنبه‌ها انجمن ایران و ترکیه، دوشنبه‌ها انجمن تهران به ریاست ذکائی بیضایی پدر بهرام بیضایی. سه‌شنبه‌ها انجمن ایران به ریاست استاد محمدعلی ناصح، چهارشنبه‌ها انجمن آذربادگان، پنجشنبه‌ها انجمن-های صائب، دانشوران و حافظ و جمعه‌ها هم کلبه سعد در آب سردار ژاله. در بعضی از انجمن‌ها برنامه موسیقی هم برقرار بود.

یک شب که از انجمن آذربادگان واقع در امیرآباد می‌آمدم با حسین منزوی آشنا شدم. جوانی لاغر که دانشجوی دانشگاه تهران بود و در خانه عمویش در جوادیه زندگی می‌کرد. و چه عموهای نازنینی، مثل پدر منزوی. از آن به بعد همه در انجمن‌های ادبی من و منزوی را با هم می‌دیدند. یک شب که پول نداشتیم از کلبه سعد تا جوادیه پیاده آمدم و من این بیت را سرودم:

با منزوی پیاده‌روی می‌کنیم ما

خود را بدین وسیله قوی می‌کنیم ما!

کاظم سادات اشکوری می‌فرماید:

دستت چو نمی‌رسد به عمران

دریاب حسین منزوی را!

روزی یکی از بچه‌های شیطان جوادیه با سنگ، زد یکی از پره‌های دوچرخه‌ام را شکست و پا به فرار گذاشت. من شعری نوشتیم از زبان بچه جوادیه و با همان امضا فرستادم برای روزنامه فکاهی توفیق. روزنامه را نمی‌خریدم. از روزنامه‌ای که توی جوی آب پیدا کرده بودم، نشانی‌اش را نوشته بودم. یک روز که از مدرسه به خانه آمدم، نامه‌ای به دستم دادند. حسین توفیق نوشته بود شعر و کاریکاتورت در فلان شماره چاپ شده است هرچه زودتر خودت را به

ما برسان. یک روز عصر با همان دوچرخه قراضه از مدرسه رفتم به اداره توفیق در خیابان استانبول. از سال ۱۳۴۵ عضو هیئت تحریریه روزنامه توفیق شدم و در آن مکتب پرورش یافتم. اسامی مستعارم در توفیق، بچه جوادیه، ابوطیاره، ابوقراضه، مداد، زرشک، زنبور و چند امضای دیگر بود. من خود را خیلی مدیون برادران توفیق می‌دانم. چه روزگار خوشی داشتیم.

در توفیق با پرویز شاپور آشنا شدم. از طریق شاپور با اردشیر محمص آشنا شدم. دوستی من با شاپور تا آخر عمر او ادامه داشت. سال ۴۵ در زندگی هنری من نقطه عطفی بود. سرودن شعر تو به فارسی و ترکی، همکاری با توفیق، آشنایی با شاپور، در توفیق با

خیلی‌ها آشنا شدم: مرتضی فرجیان، ناصر اجتهادی، کیومرث صابری، محمد حاجی‌حسینی، محمد خرمشاهی، غلامعلی لقای، ابوتراب جلی، ابوالقاسم حالت، محمدصادق تفکری، غلامرضا روحانی، مسعود کیمیاگر، هوشنگ معمارزاده، منوچهر احترامی، علی بهروزنسب، بیژن اسدی‌پور، سیداحمد سیدنا، کامبیز درم‌بخش، ایرج زارع، ناصر پاک شیر و ...

بعد از این‌که از سربازی آمدم، به دعوت نادر نادرپور، به همکاری با گروه ادب رادیو تلویزیون پرداختم. در رادیو با محمد قاضی، رضاسیدحسینی، حسینعلی هروی و دیگران آشنا شدم. در گروه ادب امروز، بخش‌های طنز را می‌نوشتیم. برنامه مستقلی هم داشتیم به نام



«زیر دندان طنز». از نادرپور هم خیلی آموخته‌ام. یادش گرامی باد. برنامه‌های ماهانه گروه ادب هم با حضور مشاهیر ادبیات جلوه و جذابیت خاصی داشت.

شب‌های شعر کانون نویسندگان که در باغ گوته برگزار می‌شد برای من فراموش نشدنی است. من در شب دوم شعر خواندم و خیلی تشویق شدم.

از سال ۱۳۶۴ با چند تن از دوستان شاعر و نویسنده جلساتی داشتیم که سه‌شنبه‌ها به ترتیب الفبا در منازل تشکیل می‌شد. جلسات سه‌شنبه تقریباً یازده سال به طول انجامید. برویچه‌های سه‌شنبه عبارت بودند از کاظم سادات اشکوری، اسماعیل رها، جواد مجابی، محمد مختاری، غلامحسین نصیری‌پور، حمیدرضا رحیمی، عظیم خلیلی، محمدمحمدعلی، احمد محیط، فرامرز سلیمانی و علی باباچاهی که دوری راه مانع حضور مداوم او بود. همزمان با این جلسات، داستان‌نویسان هم پنجشنبه‌ها جلسه داشتند. جلسات براهنی هم چهارشنبه‌های هرامه بود. این گروه‌ها گاهی جلسات مشترک داشتند و با هم در ارتباط بودند. جلسات سه‌شنبه دو برنامه داشت. برنامه اول شعر خوانی و بحث درباره شعر بود و کاملاً جدی. برنامه دوم هم توأم با صرف شام بود و چندان جدی نبود. سادات اشکوری سروده بود: به برنامه دوم از ما درود / که برنامه اولی را زدود!

از سال ۶۵ با شاعران ترک زبان بیشتر آشنا شدم. دوشنبه‌ها در قهوه‌خانه‌ها جمع می‌شدیم و شعر می‌خواندیم. البته به ترکی. یکی از شاعرانی که آشنایی با او برایم غنیمتی بود، حمیده رئیس‌زاده (سحر) بود. او چون نمی‌توانست به قهوه‌خانه بیاید، ما به خانه‌اش می‌رفتیم و گاهی تا صبح شعر می‌خواندیم. یک بار احمد شاملو هم در جلسات شاعران ترک شرکت کرد. و از همین طریق من با شاملو از نزدیک آشنا شدم و این آشنایی به دوستی انجامید. در این دوستی‌ها مفتون امینی عزیز را هم در کنار خود یافتیم که همیشه دوستش داشته‌ام و دارم. سحر از شاعران تأثیرگذار آذربایجان است که من هم از او تأثیر پذیرفته‌ام. هر کجا هست سلامت باشد.

دیگر از چه بگویم و از که بگویم. از منوچهر آتشی بگویم که حقی بزرگ به گردن من دارد، از حمید مصدق بگویم که همیشه «از ما به مهربانی» یاد می‌کرد، از سیمین بهبهانی بگویم که مثل مادرم دوستش دارم و به او افتخار می‌کنم. واقعاً نمی‌دانم از که بگویم. خوبان همه جمع‌اند بروم کمی اسفند دود کنم.

آدم وقتی می‌خواهد در آذراهای استخدام شود، از او «عدم سوء پیشینه» می‌خواهند. آنچه ما داریم از نظر بعضی‌ها همه‌اش سوء پیشینه است و فکر نمی‌کنیم ما را جایی استخدام کنند.

شخصی در باغی روی درختی رفته بود و داشت میوه می‌چید. صاحب باغ سر رسید و گفت: «فلان فلان شده، روی درخت مردم چه کار می‌کنی؟»

آن شخص گفت: «مگر شما نمی‌روید برای خانمان کفش و لباس بخرید؟»

صاحب باغ گفت: «این چه ربطی دارد به آن؟»

آن شخص گفت: «خوب، حرف، حرف می‌آورد!»
حالا حکایت ماست!

با این حال خیلی از حرف‌ها ناگفته ماند.

عمران صلاحی ۸۲/۸/۱۲

کتاب‌شناسی

گریه در آب (۱۳۵۳): قطاری در مه (۱۳۵۵): ایستگاه بین راه (۱۳۵۶): هفدهم (۱۳۵۸): پنجره دان داش گلیر (ترکی) (۱۳۶۱): رویاهای مرد نیلوفری (۱۳۷۰): شاید باور نکنید (۱۳۷۴): یک لب و هزار خنده؛ و حالا حکایت ماست (۱۳۷۷):
آی نسیم سحری؛ ناگاه یک نگاه؛ ملانصرالدین؛ و باران پنهان (۱۳۷۹): هزار و یک آینه؛ و آینا کیمی (ترکی) (۱۳۸۰):
آن سوی نقطه چین‌ها (مجموعه شعر)، تهران، نشر ثالث، ۱۲۴ ص، چاپ اول ۱۳۸۵؛ از گلستان من ببر ورقی: داستان‌ها و قطعات طنز، تهران، نشر همراه، ۱۶۸ ص، چاپ دوم ۱۳۸۱؛ اولین تپش‌های عاشقانه قلبم: نامه‌های فروغ فرخزاد به همسرش پرویز شاپور (با همکاری کامیار شاپور)، تهران، نشر مروارید، ۳۵۲ ص، چاپ چهارم ۱۳۸۳؛ پیشگامان شعر معاصر ترک، خسروشاهی، جلال (با همکاری رضا سیدحسینی و عمران صلاحی)، تهران، نشر مروارید، ۳۱۰ ص، چاپ اول ۱۳۸۳؛ تفریحات سالم، تهران، ویستار، ۲۹۶ ص، چاپ اول ۱۳۸۵؛ خنده‌سازان و خنده‌پردازان، تهران، نشر علم، ۳۳۲ ص، چاپ اول ۱۳۸۲؛ سلاطین آونگ: مجموعه ترانه‌ها و نت‌های قابل اجرا با گیتار، پیانو و اجرای گروهی، تالیف: پویان شادمانی، ویراستار: عمران صلاحی، تهران، مدبر، ۱۵۸ ص، چاپ اول ۱۳۸۴؛ شوخی با شاعران، (با همکاری نعمت‌الله کاظمی فرامرزی و حسن نقره‌شناس اهری)، تهران، عابد، ۴۸ ص، چاپ اول ۱۳۸۱؛
طنز و شوخ‌طبعی ملانصرالدین، تهران، نشر نخستین، ۳۲۸ ص، چاپ چهارم ۱۳۸۵؛ یک لب و هزار خنده: طنز آوران امروز ایران، (با همکاری بیژن اسدی‌پور)، تهران، مروارید، ۳۷۶ ص، چاپ هشتم ۱۳۸۴؛ عملیات عمرانی (داستان‌ها و قطعات طنز)، تهران، نشر معین، ۲۲۴ ص، چاپ اول ۱۳۸۲؛ گزیده ادبیات معاصر: مجموعه شعر، تهران، کتاب نیستان، ۱۰۰ ص، چاپ دوم ۱۳۸۱؛ گزینه اشعار طنزآمیز، تهران، مروارید، ۲۵۴ ص، چاپ دوم ۱۳۸۵؛ مرا به نام کوچکم صدا بزن، تهران، هدف صالحین، ۲۰۸ ص، چاپ اول ۱۳۸۲؛
موسیقی عطر گل سرخ، نوروز هنر، ۱۶۸ ص، چاپ اول ۱۳۸۴.